

نشار

تمام مقام پذیرگشت امیر نظام با احتشام محمد خان نکته که از اکابر امرای سوزگان
بود و اجله عظمای بزرگوار

و مرت الکفایه و انشا ما فاتنا بصفایح و استند و جباد

در همان حوزد سالی ویرا فراموش خواند و در صف مثنیان خویش نشاند
و یکی از ادبای آندیا را بکار تربیت وی بداشت و از نقد عشر و کیه
مبلغی کزاف در وجه وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعده و طالع مسعودش معاضد بود خواه و دوزبان نیز کمر خدمتش
بر میان بست و نامه روشن ضمیر سر بر خط فرمائش نهاد تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین
و دلربای با جمله چنانچ اندک زمانش زبان بلجه پارسی گویا گشت و
بیان تا زیر آسم آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت او نپذیرد
جوامع الکلیس مینود شایسته و سزاوار بود بر گونه شعر را
از عربی و پارسی سخت بگو میرود بد آنگونه که هنگام انشاد آن از
کمال شاد می و نشاط و خرمی و ابناء طهر و برقص آمدند سپاس معقول
هر قصیده اش قطع است از بعبثت و هر غزلش غزالی است
حور اسرشت ز مدعطار و مسمار خامشی بر لب چو خاه و دو
زبانش کنذ بیان سخن امیر نظام بموجب این صفات و خصایل
ویرا دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنانش در کتب حمایت
و رعایت خویش در آورد که صد و رتامت احکام نظام بعد از کفایت

ومی مقرر داشت خود نیز بواسطه جوهر ذاتی و رشادت فطری و وظ
 بنرمندی بعلاوه امور لشکر در کارهای کشور نیز مبسوط الید آمد و چون
 امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین سرای فانی در گذشت
 و کارش را در آذربایجان از غزل عمل مخبری و خسار انجا مسید
 بدار اختلاف درآمد و بهر اهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان
 حکمران مملکت فارس بود روانه آنجا و گذشت و در مدت چهار سال
 تمام تمام بنا و اطراف و سواحل و اکناف آن مملکت را با سود
 و راحت گردش و سیاحت نمود و در بدایت این دولت قوی شوکت

از گفته ابی الطیب

لَقَدْ طَوَّقْتُ فِي الْأَفَاقِ حَتَّى مَرَّضَيْتُ مِنَ الْغَيْمِ نَدْبًا لِأَبَابِ

بر سر و در اختلاف معاودت نمود و در آن هنگام کفایت
 امور خاص و عام بعهده میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطه
 سابقه خصومتی که با وی داشت بیچارش نکاشته دستش از کار کوتاه
 و کارش رفته رفته تباها گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که پسال
 بکف و از کرپسکی تلف شود و کارش از فلاکت بهلاکت رسد که

نمونه ز جلالت بد پر شدیدا ستاره سعادت نخلت روی نمود
 بیاغ دولت و قبال شایسته که مملکت از و بار و سایه آید

صدر الصدور اعظم و خداوند کار اجل انعم دام محبده العالی
 بیای جاہ فلک را کشید زیر کباب بدست حکم حجب زرا گرفت ز کین

نثار

بصد دست وزارت قرار گرفت و قرار روز کار با اسبای خویش

بسکون دل و سراغ خاطر گشت

ملک او ادرا می آورد نیت ظلم را کرد عدل او کوتاه

همیش یافت بر مکارم دست حشمتش نسبت بر حوادث را

نثار بنام آن بزم ارم نظم و تهیت آن حضور مینو طلوع عقد های چند

از لایلی دریای پهنستهای طبع غراب استیاری خواص اندیشه از قعر ضمیر

بماحل بیان آورد و آویزه کوشش خرد و هوش عا کفان حضرت عا

ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و سلو

مضامین چنان حصار را گاه اسپتماع حالت طرب و سماع دست داد

که بسببها از خمر و کوزها از قناع و جامها از نید احدیرا چنین حالت پدید نیاید

درهما مذم خداوند کار عظم خواست تا بصله این قصیده غرا و جایزه

این مدیج شیاو از کاستی آب و نان دستی تابع توانش بر ماند و معانی

که پدراننش آوردیوان سپلاطین بود رساند نخستش بر احم کونا کون بد اگونه نوا

و قرین عنایات بی پایان ساخت که سر بختیاری بخرج برین و چهر سپاسد

بر خاک زمین سود سپس و یر اربت و مقام خوانین عظام بخشود و بمنشی باشکیر

نظام سرا فرازش فرمود هوای جان بفرود و در کوشش با بفر

بنای عمر بسوزد و کوشش بچند کین تَرَاهُ بِقَوْمٍ أُولِي أَيْدِي وَ بَطْشِيهِ

کالماء فی صفوة و التالی فی ضمیر فَا لَسُجُورِيهِ فِي خَالِ مَحْضِيهِ

کالمسجیر بر کن غیر منقطعی اکنون بهمان جا و منصب بر قرا

و از رو پس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیان و
ایا میکه بتنتی مناسبتی دارد قصیده غزالی میسراید و در جر که مداحین خاص
در آمده انشا و سنما یاد این قصیده دارد

ببح صدر حبه انکان حلم و بحر عطا	اگر مراست کی نغمه منطلق کو یا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد	پدید گشت زرار کان کو هر از دریا
مراست طبع خوزاننده تر ز چشمه خوز	چرا نباشم در حضرتش مدح سرا
مراست فرض مدحش که پایه ششم	گذشت از شرف جتوی از شعرا
رضبههای هنر در دکان صنعت من	اگر چه هست ز خردار با فزون کالا
ولیک قانع زانیدهای طبع خودم	که روز حشره نسیم خجالت از شعرا
روان فرخی و عنصری نیازم	ز حد خویش فراتر منیکندایم
ز اقتباس و ز سرقت برمی آید	چنانکه از صفت جهل خاطر و انا
نه شعریش بدش نکته در حق من	حد بر بند چشم پیشه کان بی پروا
بگو میروم را پس حکاه زشت مخوان	بکوشش تا سخن خویشتن کنی زیبا
بگیر تم ز چه محمود هر کرده شدم	فزوننی هنر آری مرا رست و بلا
مرا نبود چو اندر حیریم قرش راه	وسیله کردم در حق خویش مدح و ثنا
بدین امید که شاید حجت خاطر او	شود دمی ز هنرهای دیگرم جویا
و گریه شاعری و شعریت حرفت	اگر چه غایت فخر است این وسیله را
هنوز گو که ز حدش چنانکه قصدت	و هم بنظم درمی صد هزار زیبا
هنوز اول فضل بار دولت است	ز دور صرخ مرا نیز احتمال بقا

نشار

<p> از بسند عزت قرار جاویدان شمول رحمت او در حقم برشم حسود سپلم است که از دو دو مان غنم کرم علی الخصوص از دو کافاب کمرش سیل احسان صدر جهان پناه هم فروغ مجد در حشان ز اسپندان او بنزد او همه بجز دان کستی را رضای شاه جو انتجت پان تلج حسود جاه وی از نجل کامیاب شود زمین تربیت او همی بیالذکت خدایگانای آنکه پاک خاطر تو زهی عزد که ز امر و ز هست روست سلامت تو ملک اسعادتی است هزار خیر و سعادت در اقدار تو صلاح ملک تو دانی و بسین ^{سبک} آنچه مغوذ باشد اگر بعضی اعتراض کنند چه آید از ما در صورتیکه صبر کرد جهان و کار جهان از تو مستقیم بود بکار دولت و دین نکته خطای کنی </p>	<p> زمن سخنوری و نصرت از یکا ز خدا نه از فصاحت شعراست و شاعری تنها رسیده اند بی مردمان برک و نوا رسیده بر همگان تا قه است بر همه جا سپهر خود و خداوند فروموشد چنانکه نور تجلی زوادی سینا چنان بگری که در نزد آفتاب سها که پاکمان طریقت مطیع حکم قضا که آب سرد نماید علاج استفا چنانکه شاخ گل از استیز از با و صبا بر آستی و بدانشوری است سیمیا بنزد رای زینت و قایع مشردا که ملک از وجود تو محکم است بنا ملک که کرد بدست ز نام ملک را بری است کار تو از اعتراض چون مشمول که بر قاضی است فکر تا ز حضرت با همه تاید از دی موسی چنانکه مست ز روح استفا ^{عضوا} است مگر ز عالم غیبت همی کنند القا </p>
--	--

چه قدرتی است ترا که ز جان مدیترت
بحسن خلاق تو نمازم که از هزار طرف
ولی درشت کمونی به سببیک کارزد
جهان بنا ما از دست غم زبون کشتم
پسند خلق نباشد بدین مثابه زبون
الا چو هست درخشد چشمه خورشید
هزار تیر بر بون شد کی بگر خط
هزار گونه سخن هر زمان کنی اصفا
سرشت طینت پاکت مگر بر سرم و
اگر مراست کوارا ترا مناد و
مستبول یافته شخص اول دنیا
بروی این تل خاکی ز کنسیدینا

بزیر سایه شامه ز زمین وزان

بکاسه دل خود چیره باش بر اعدا

در نهنگت فتح بران عرض کرده

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال
ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا
فرخنده باش و شاد که اقبال دولت
در نظم و دین دولت انسان که سعی
کوه انجمنین ثبات ندارد مگر ترا
امروز سپهالی اندر میان خلق
گذشت قرنها و نیاورد و چرخ
جز ذات اشرف تو مسلم که بود
کرد شمنت و دوست امید است
و دیدار روح پرور و کفار جان نرا
ما بوسه داد پای ترا پسند حلال
وی در قلوب مهر تو سار می ترا رخا
اوجی است بی حسیض و سگویی است
گیروزه مزدت بفتای هر روز
یزد انج پاییه تاب تو ان دا و احتمال
ای خلق را بعدل و بعد تو انکا
اصل اصیل و شخص کریم ترا همال
سلطان بی کبر و احسان پزوال
ارسی چنین خوش است خواند و می نوال
در جسم جان فراید و از دل برد ملا

نشار

با باز تیر چکل مرغ سگسته بال
 تیر کارهای تو امر سیت بس مجال
 احقاد خویش را که عدمند در سال
 نشان بیلاغ دولت از انکو صید
 دل بسحکا و رنج مدار از تبار
 سهل است کو مزاج نیتند زاعمال
 بر بخت خود بساز و باقبال خود بساز
 مشهور شرق و غرب نشد قبله شما
 و انجا که غم تست کجا خضم را مجال
 کاری که پشت آید نیکش شمر بفان
 کیستی کنی مسخر بجنک و بیحال
 خواهد و وقوع یافت بختی تنی بالما
 هرگز نبود مایه اندیشه و کلال
 فرمود حکمتش عقب انداختند و با
 تاثیر خود نمود علی رغم بدسگال
 از زمین رای همت صدر نکو خصال
 بر اوج آسمان ببری ایت جلال
 در انقیاد شاه نویسد کان میان
 گرفت از تو دولت و دین شوکت جلال

خصم از تو جان کجا برد آری میکند
 تاثیر حکمهای تو کار سیت غریب
 بی حکمتی نباشد که تربیت کنی
 هر یک هزار سال مژمید هر خلق
 فخر بزرگی و شرف از دو دو مانست
 عضو می اگر بد رو بسیار زاد
 کس نیست خصم جا و تو در هر یک
 ضد تو هر چه پیش ترا نام بیشتر
 آنجا که خرم تست کجا فتح را اگر بر
 تاید آسمانی پوسته یارست
 زمین همی که بست ترا در نظام ملک
 هر امر معطسی که تو خواهی حصول آن
 که چند روز کار هر می ناکند شامند
 در فتح که ختم رسل و عدو صریح
 العتصه همت تو و بخت بلند شاه
 مشاح شرق کیستی آمد بدست تو
 هر گام آن رسید که در ملک میدو
 وقت است حالیا که نویسند سویی
 هر نطق را شنای تو فرض است بر کلمه

خواهد رسید مژده نصرت باقصا	تا تیغ شاه و رای توستند متفق
بر استان شاه نهد روی استیلا	سال و کرامیر بنار او خان بلخ
بر جمله روشن است و یقین صدیق	اشعار من ربی است ز اغوا سبب
در روز کار بر چه نخواهد ز ملک و دل	شاهی که چون تو دار و از صحنی مست
عذب روان و صافی چون جسمه زلال	صدر جهان پناها طبعی است مرآت
شعرم زمین مدح تو سحر می شود حلا	در حالتیکه فکر مدح تو می کنم
چون باوه مرقوق در کاس شفا	لیکن بدین حقارت من باشد این
دارم فضل و بذل تو بس شکر و نفا	نی فی فزون تو قدر من احسان نموده
ز اجرام آسمانی بد حال و نیک حال	باشند تا همواره جهان و جهانیان

باد همیشه اختر جا به تو در شرف

باد اماره کوکب خصم تو در وبال

در نهیب عید تو اول می شود جناختی ما کوید

ذات نخت شخص جهان صدر است	کرهت فطرتی که بدال سلم است
پوسته گشت دولت تو دین شرف	عین کرم عیاش امم رشک کم
دریا پیش همت او قطره نیم است	و پاچه مروت و احسان و جود است
وازی پاتمی تا بر همه روح محم است	از فزق تا قدم همه عقل محم است
کونی که قلب پاکس مرآت عالم است	کار جهان و خلق بر او حمد مشکف
احسان و فضل و رحمت و اعراض	اهلآله و سهلا کاندز جلیتش
در استان خسرو کیتی مکرّم است	پوچه و علی مکر از بد و بندگی

هر کس بین سلامت و خوش فطرتی بود
 کرنیت بیجا و تشکار ملک راست
 او حاتم است و شاه سلیمان
 هر کس بر آنچه دیده از روح میکند
 خلقی با عتقاد که بوزر جبهه و هر
 من نذره مروت و احسان او بود
 امی آنکه کار دولت و دین در کمال
 وی آنکه بی مناقشه پنهانی بود
 با این همه آثار و این کارهای رفیع
 هر جزکت مراد و همان میشود مگر
 نسبت بکار است که خواهد بود
 که بخت بخت پادشاه و رای رای
 صدر انحدایگانا امی آنکه آسمان
 هر چند شاعری نه شعار من است
 باید دعای است تو کوشن علی
 کار تو راست باد با توست آسمان

در حق او هزار چشمن موبت کم است
 این خود همان حدیث سلیمان و خاک
 کز وی اساس مملکت و ملک محکم است
 از راستی و صدق چه اندیشه علم است
 قومی با تفساق که او اصف جم است
 کیش من معاینه عیسی بن مریم است
 از زمین خلق و رای زینت منظم است
 امر و بر سر ادق عز تو محم است
 بازان منبر که داری بر خلق مسلم است
 حکم تو با قضای خداوند تو ام است
 کارهری بر آینه چون قطره ازیم است
 فردا مطیع حکم ملک ترک و دلم است
 از بهر آسان جلال تو مسلم است
 بی اختیار دل بیدج تو ملهم است
 اکنون که عید اشرف اولاد او است
 در طاعت هم پیر باد او و دین است

چون منم که در این دنیا
 نیت خجاندان بریت ستم

غم زمانه دلم را چنان گرفت فرو
 مگر پیاده توان کرد چاره غم دل
 ای بار با قبال صدر نیک است
 امین شاه و همین سپاه و فخر من
 خدا یگان معطیسم که از همت او
 بزیر سایه اش اسوده روزگار چنان
 شامی اهل زمین پیش غرش تا صبح
 برده فضلش فلان است و آنک افتر
 فلک ز رفعت او عاریت گرفته معام
 نتایج غمش در رسیده بر هر جا
 بیک شاره او سوخته است خای ظلم
 بجزه و صفش حاشا که پی برده سیاه
 ز رای روشن حزم مستین و غم
 بجای چشم من آید که ساحت جغتای
 بنور گو که تاسید از دبار
 خدا یگانا من گر چه زشت و پیرم
 بخش بر من تا آفرید کار جهان
 جز این گناه نذارم که نیست مرکز
 در استقامت که حادثات امین باد

که ماه روزه سب بر رفت و غم ز رفت از
 کجاست ساقی سیمین عذار عالیه
 که دین دولت مارنگ از کوفه
 نظام ملت و بازوی ملک را برود
 بیک کلام خرمیداه است شرابا به
 روان تشنه بر آساید از کناره جو
 گناه خلق جهان نزد همیش معفو
 کسوده جو دوش چین از حسین و خم از
 ملک ز طینت او استعاره خواسته خو
 ماثر کرشمش برگزیده از مر سو
 ز یک اراده او ساحت است کاغذ
 سمند و هم گرفت نه کنایه
 جهان بر اسرار او چو گلشن منو
 مطیع شاه کند چون نوح احی جغتو
 اسیر شاه کند صد چو قیصر و سب
 ولی تراست هنر بشمار خلق کو
 ازین فروتر و محکم نماید بازو
 محضرت تو چو ابنا می وز کار و دور
 در بیخ از آنکه مدارم مجال گفت

نثار

و کر نه غایت انصاف کو بر ماکت
 کجا زور یا مہجور خواستی لولو
 نثار مدحت صدر جهان در خورش
 و عاشق سوت او کو می زول حقیق
 ہمیشہ ما کہ سبوی می است روح
 ہمارہ تا کہ می صافی است روح

و گنہ
 حجتہ مانی فیروز نخت و کامروا
 بزیر سایہ اقبال شاہ کیتی جو الغزل

کنو کہ فضل بہار است و کل ساج در
 پیالہ کیر کہ ایام عمر و خطرات
 بزندان شاہ امی پر عیش کوش
 کہ زندگانی بی عیش شلخ می ترا
 خیال خوش کن و اندوہ روزگار
 کہ روزگار و غم روزگار در گذر آ

عش بجانہ ذول کی توان ہمان کون
 سر رشتن خانہ بیا نداز و عشق پودہ در

ز طبع خوشترین این بچہ خوش پسندیم
 کہ گفت شاہد ما کہ چہ سرو سیر است

سلیستہ ۱۰۰ او کو دل بونی اوس
 مراء ای است کہ از زلف او کتہ شستہ

زمین بہت دست و شو شیر بارش
 خجستہ طبع تو امد روز مخزن کمر است

سر صد و رجب صبح عظیم
 کہ آستان جلالش سپرد و ذہن

ولمّا بصرنا

چاکه در پی او خواهد آمدن بپوش	برفت و لبر و سگین دل من از اثرش
هلاک مقصد و اندود و توشه سرش	خیال بهر و چارگی صاحب راه
بجیرت از دل نامهربان بپوشش	جهان برفقه من در سکفت ما فرونا
مذیده بودم اگر آن دمان آن کوش	حدیث و هم و عدم را نکرد می باور
بدست باد چرا میدی بهر سرش	بیا دزلف تو شبهای تار دیده نسیم
چه غم خوردن بسمل که ریخت بال و پرش	سرم چو رفت چه اندیشه دارم از آن
ز سبکه گفتم خون او فاد در حکرش	پاد عسل تو با جام با ده راز درو
درخت دوستی این بود عاقبتش	کونش اصرار خون ز دیده میبام
قبول خسرو گیتی کند حبه ترش	سخن خسته توان گفت لیک میا

همان نفرت و اقبال نامرالدین است
 شرح من خدا می شناسد

ولمّا بصرنا

که جان من همه یاد است تو ای من همه است	چنان دو دیده مرا یاد دوست در کوش
فغان من همه از دست آن کمان بود	ز تیر حادثه چرخ سگوه نیست مرا
توان شناسنا ختن از زخم را کزان با بود	اگر چه دوست نهان بخت خون من
که در عشق تو ما را کتورت از دارو است	مرا بدرد تو بگذارد عاقبت مهرت
نکار من که خداوند زلف غالبی بود	گذشت زخم من از چاره تا چه آید

نشا

بنزار قرن بر آدسیان خلق هنوز
سخن ز حسرت اسکنند راست و آن کجاست
مگر داشت خبر کا پنجه بود در پیش
کجوی هر معان میفروشش را بسوت
نشا را که بجهان شهره در سخن آمد
زمین تپت عهد شاه کبیتی جوت

پناه و ناصر دین پادشاه روی من
که آفتاب فروغی ز راهی روشن است

بتی که صورت سیرت پری دارد
دریغ از آنکه نه آیین دلبری دارد
جهان اگر همه صورت و پری رویند
نکار مات که زان جمله برتری دارد
که ام کس بجز آن لعبت پری سکر
فرانس و سوسی ماه و مشتری دارد
نه طاقی که خود از مهر او بری دارد
که عشق روی بیجان کمی اگری دارد
کو است چهره زرین و اشک سیمینم
خیال بی اثر و عشق صرصری دارد
مکو بطعنه که اندر هوای دست شاه
زیاد قدر تو شکل صنوبری دارد
خیال اگر نه اثر داشت پس اول من
همین مغایرت من که طبع شیرینم
در آستان ملک مدح کسری دارد

سهر نصرت و اقبال ناصر الدین شاه

که شوکت جم و فرسنگذری دارد

که آه و ناله در دل خار اگزیند
باور مکن که در دولت ای سیر کند
برگز عجب بوی عجبیهای نیست
که آب چشم آتش دل تیز تر کند
صورت چنان گرفت و لم را که کرد آن
اندیشه نیز می تواند گذر کند
آه درون بوحشه سوزنده اشک
گذارد در غم تو ولی ناله کند

دانی چه کس تواند جاوید ریستن	دل داده که بیوشی را سحر کند
کویند سرور اثری نیست در جهان	این طرفه باور می است که هر بی بصیر
ما سرودیده ایم که خورشید بازو	اینک قد تو هر که تواند نظ کند
امروز در جهان که تواند به ارشاد	آفاق را ز مدح ملک پر شکر کند

دارای عهد ناصر دین شاه کس سپهر

خرپند از اینکه خدمت تلح و مگر کند

فرخنده آن سر می که بدان باور او	و آسوده آن نظر که بدان منظر او
من خود غلام آن سر ز لشم که بر رخش	بر باد بر صفت دیگر او
میخوارگان به بوش نیاید تا بشتر	بنا که غس می تو در سپاه او
ورد تو آفتی که زن و مرد بشکند	عشق تو آفتی که بخشک و تراو
سوز و شرار عشق نه حالی که ز دنیا	بعد از پدال کنسیر ترا باور او
گر خاک تیره باز کنی از فرار من	چشمت بزر خاک بجا کس تراوشد
ما را امید عاقبت خوئستن ماند	ار می نخرودا که درین بستر او
دانی چرا بدم غمت دست و پانجم	خواهم که بسند دام تو محکم او
تسلیم شو تا که تسلیم بایش	کاهی که در گذار که صبر او
مقبول خاص عام شود لطف ما اگر	مطبوع طبع شاه بلند اختر او

بی کس نه ای که بگذرد و دست پادشاه

در میان شاه شاهی

در نهنگین عیند صبار و مدح بیجا جلاله انشا بکامل عظیم کوبد

شکر ایزد که جهان سرسبز آرام گرفت
 خوشبختی ای صدر جهان کنش تو
 شاه باید که حجب کمیر و جهان بخش بود
 یکی خواهش اگر باز بخشد چه عجب
 خرماد دولت ایران که قوی کش و بزرگ
 جزا ملک که شان جهان رابطه
 علم الله که توان گفت کنون دولتیم
 جای آنست که بر یاد هم از دست
 خاصه اکنون که سفر کرده صوم و صلوه
 سر بسا پی خم و پمانه بصد عجز نهان
 ساغری چند همی خور و سپس نیز
 قائم دولت و نیز وی ملک ساعد
 روشنی یافت ز راهی دل و مهر و فلک
 داور ادا دگر ایا که شعاع گرفت
 تا شرف داوی بر مسند تکین و جلال
 پر تو لطف تو بر محسن بر عاصی با
 حسن خلق تو کمند می که روشرا کشت
 آفتاب کرمت بر همه تابید و

دولت شاه و در مرتبه و نام گرفت
 لشکر اسوده شد و مملکت آرام گرفت
 برد و این قاعده از سر تو انجام گرفت
 آنکه بتواند شخصی بد و بیخام
 اری این شان کن بود که اسلام گرفت
 صلح از آنکه نصیر و زنی تمام
 زنده کرد و دید ز نو کسوت و اندام
 شاد بی وقت ملک را پس از این جام
 باید از هر چه گذشت و می کلفام گرفت
 و امن ساینه استمان بصد آرام گرفت
 مدحت صدر حجب انجاء ایام
 آنکه ز شک غم از آئینه او باجم
 رفعت و بر زنی از رقت او وام گرفت
 بسچو خورشید بهر دشت دور و باجم گرفت
 همت خود ز تو که خاص و عام گرفت
 جذب مهر تو در بخت و دور خام گرفت
 کردن طاعت هر تو سن و هر آرام گرفت
 زان میان حضرت خوش تربیت تمام گرفت

دشمنج دوست مد او از تو کردید و
 آسمان با همه قدرت بسنگام خطا
 نه عجب جل امان تو اگر خصم ضعیف
 ملک احزم تو سدی است بسنی محکوم
 یافت ملک از تو همان نشو و نما کا
 همه از فرجی رای تو باشد که ملک
 سرعت عرش تاج از سر خورشید بود
 مرد آراسته با بخت تو حضمی کند
 بر مرامی که دل پاک تو اش قصد نمود
 هر که بیگام تو کرد خواست شمردن چمن
 و آنکه بی رای تو شد تا قدمی برد
 ایمن از حادثه و در زمان شد جای
 کر نه از بهر ولای تو بسون قیمت است
 کر چه ما و الی استلیم کلا میم و
 شود بدبنا گفت مدح تو مگر
 ای که اقبال بر ویت در آمال کشاد
 آسمان یابد در سایه غر تو قرار
 بخت و شاد بخت با قسام خویش
 انوری کاش شنیدی ز من این گفته

عاقبت یافت و کر علت سر سام گرفت
 باره و امن عفو تو با کرام گرفت
 لایه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت
 رخنا بسته شد و راه دور و بام گرفت
 کو دل شیر خور از تربیت مام گرفت
 هفت کرد و روز از جمله ایام گرفت
 سطوت عدلش تیغ از کف بهرام گرفت
 آسمان کس شنیدیم که در دام گرفت
 صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام گرفت
 مزد کردار خود از دهر بسا کام گرفت
 دختین قدمش دست قضا کام گرفت
 هر که ز می کعبه اقبال تو احرام گرفت
 هر چینی که مکان در دل ارحام گرفت
 در مدح تو زبان همه در کام گرفت
 آنکه چون من سخنش نیست الهام گرفت
 و کیا مال بویت ره آلام گرفت
 همچو کیستی که بزیر فلک آرام گرفت
 که گویند که کام از همه اقسام گرفت
 تا کنفی که الف گفتگی لام گرفت

ولما بضانی الفصیحة

اقبال تو ای صدر جهان ای سراج
 گاه از اثر خدمت خود با فرحت
 بگذاشتی آن خدمت دیرینه
 از خردی او هیچ میدیش که جاوید
 اصل تو کریم است و بر آن فرخ که
 فرداست که در سایه اقبال شهنشاه
 مانده شخص دیم آن مختصر معالی
 خوشید که مخرج هم احترامش
 زمین نیز پیدا شود صد اثرینک
 ای بس که سسی خواهی بالید بر اینان
 صدراونکو مختبر و فرخنده امیرا
 کفار من این قدر کجا داشت و بسکین
 بسکت فلک روش بازار لالی
 ای رای تو رخساره ترا چشمه خورشید
 امروز بر این بسند و این عاطف شاه
 که رسند اجلال زبان دشتی
 زیرا که بدین مایه امیرتی بزرگ
 آن کینت بدین مایه سهرمند و نور

هر لحظه بنوعی دگر آراسته بازار
 گاه از اثر طبیعت خود با طربے یار
 از چشم بدش لطف خدا باد کند
 تا مید خداوند منوط است بر کاف
 آسوده و خوش باش که شایسته بود
 مانند پر کشته بنزاشش پیدا
 آرایش ملک ملک قبله اختیار
 رخشان که بجز صدارت سراسر ابرار
 چونانکه از وجد و فرور او می جوید
 چون سحر که میباید بر لولو سوار
 ای عهد تو و عدل تو آسایش اقطا
 کشته است بدیج تو مر ازینت کفار
 تا صدر جهان شعرم اکتب خرد
 وی دست تو بخشند ترا از ابر کبریا
 در ملک ملک نیست کسی چون تو سزا
 میگرد بر این کینت من لاجرم اقرار
 نشسته و کس آن نبود حجت انکار
 خرمش همه مستحکم و غمش همه استوار

هر چند که سلطان جهان قدر تو داشت
 مقدار تو افزون نشد از اسپه کن
 این خود عجبی نیست بنزد یک خردمند
 بدخواه تو خصم خردودانست و سزا
 ای مجرب بر از سطوت یرغوی یون
 عهدی است که در حسرت خوانم آن
 بر کس سپه شاه بدان سوی که منم
 گویند که اندر خم هر بافته موشان
 مانند طبع همه با قامت موزون
 در حسن بدان بایه که از فرط لطافت
 تا هر چه بخواید همه با ز کس کمال
 آب خضر و آتش نرود بیجا
 القصه کی رای زن انسان که تو دان
 تا تنیست فتح ترا اسپه جوان
 کیر نذ بلف چک و ف و شعر من ایجا
 فتح از تو و مدح از من و نصرت از خدا
 ای در که اقبال شت کعبه مقصود
 میدان سخن بین مرا با طفت کویا

زین سندی زین منصب وزین شوکت بکار
 بر اینم اقبال تو افزود بمقدار
 که خصم بدانند شس تو پوسته بود
 خصم خردودانست خوار است باجا
 وی شوخ و شر از تیغ شرر بار تو پرا
 چشم من دل شیفته چون بخت تو پیدا
 چون استخالی بچکار زافت دور قما
 میایه نهفته دو صد طبله عطا
 مانند اسکم همه با کونه کلنار
 از سایه مژگان رخشان هست بزنا
 تا هر چه بینی همه با طره طسرا
 آورده و امیده بر آنها لب و رخسار
 بکشای جهان هر ملک تا در بلغا
 یکجا کرده از زلف کشایند یکبار
 در مدح تو خوانند با بین و همنسجار
 و اقبال ز شامنده آراسته کردار
 وی خاک در بار کعبت قبله احیا
 مدح تو فراوان و مرا قافیه بسیار

نثار

نوعی سیرایم که بر قصد و درود و
 سحر است که بسیار درم از جابه
 در نظم منم نیز کنون شاعر سجا
 از غفلت خود دارم پسته تنغفا
 چونما که پند او ابر تو صد و قدر و طوا
 چونما که بر دستیتل از آینه زنگار
 تا بر ز بر چرخ بود ثابت و سبیا
 تا نام بختی بود از کسب و دوا

باند که توانم بسیدج تو سخن را
 در نامه هر آنکه که برم نام بخت
 که نثر بجوابی منم امروز مسلم
 یکجذ که از مدح تو خوا موش نشستم
 ارجو که فرین کنم از مدح تو زین
 ای بار غم و کرد دستم برده ز دلها
 اقبال تر از بر چرخ بود جا
 دوران خوشت خاتمه دور زبان

رفری است مدح تو بگرار تو ای
 یعنی که بود مدح تو شایسته نگرا

وزین هوای دگر مچپا که بر سر آورد
 بهل که با و سجده شمیم عنبر آورد
 کدام خایه صورتی ازین کلوثر آورد
 که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد
 کرم بسرد را کند ورم ز پا در آورد
 چه غم که غم بسوی ما دور و یسگر آورد
 کسی که پیش نظم ما حدیث سگر آورد
 هر آنکه مدح شایه را طراز و قدر آورد
 نه چرخ پرورد کرد در دورا حرا آورد

مرا خیال زلف او هوای دگر آورد
 پری خایه دوده و زلف عنبر خود
 کدام دیده لعبستی چو بیدیه در جها
 ز قامت تو ای صنم مسلم است عذر
 من و هوای روی او و زلف مشکین او
 ز عشق جان نقرای او ز یاد غم زد او
 نثار پخیر بود ز شکرین کلام ما
 که آب زندگی چکد نظم جان نقرای او
 خسته خسر و عجم چسوخد و محسوم

وصالی

۱۴۶۶

و صلیا سمش محمد رضا و از مردمان سیکو سرشت ما ز نذران بهشت نشان
ارم فضا است جوانی است ستوده رای و مجرب و سیکو خوبی بود با طو
به سنجیده و درست و کفارش به فمیده و نغز فطری و ناک و بناوی صرف
پوشش ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد ناپس
از عوام و خواص و سروتنی و تواضع را مرعی دارد و پامی را از انداز
خویش فراتر نکند دارد

لَوَاضِعُ نَفْسِكَ كَالْبَحْرِ لِإِنَّا ظِيرٌ عَلَ صَفْحَائِنَا الْمَاءُ وَ مَوْ مَرَفِعُ
وَ لِأَنَّكَ كَالدُّخَانِ يَجْلُو بِنَفْسِهِ عَلَ صَفْحَائِنَا الْحَيُّ وَ مَوْ وَضِعُ

طبعی دارد و دشمن شعر که هر چه میراید نمونه سحر است ولی حلال
و انکار با کارش از زیبایی به و غنچ و دلال چون شاهزاده اعظم و مکران
مختم رکن الدوله العلی اردشیر قاجار که مستخلص با گاه است و شرح
حالش را در وجه نخت و حرف الف مؤلف نوشت با ایالت مملکت
ما ز نذران سلم آمد وی قصیده غراب پرورد و تمام مضامیل ذات و
فضایل صفات شاهزاده را با سلوب خاص و طرز مخصوص در این قصیده
بر ستوده به توسط یکی از اهل فضل که در آنحضرت سمت منادمت داشت
بدان در گاه راه یافته قصیده را نشان داد و نمونه شاهزاده را حلالت
مضامین اشعار روی چنان بطرب آورد و حالت رفتار و ادب و
بعجب که در همان روزش در سبک خواص حضرت خویش اختصاص
داد و کتابخانه خاص بدو سپرد و در کف عاطفت خویش آورد و هم اکنون

سالهاست بشرف ملازمت و موافقت خدمت و طبل تربیت و محبت
خسب و رفت آنحضرت روزگار میگذرانم و در عود و اعیاد و ایام مخصوص
تهنیت پس از تخلص از تشبیب مناسب از روز بتایش شاهزاده
اعظم مپروازد این چند قصیده را با بغزل در مدح خداوند کار را حل

افخم عشر عرض کرده

چو بستانان روم سرسبز و خرم باستانش	چمن رازی و فراز فروردین نیایش
فروزان لاله نغان چراغ و شمع ایوانش	ز سرو و سنبل و یگان خورشید همی نیایش
نیار و کرسکتهای زلف خزر اینس	هم از باد و خاک سپید افروغ بخش و طربش
که آمد سوری و عبرت زهر سوخور و علمایش	شاد از روی بهشت ای درین جهان همچونش
نیم صبح انکاری همی برای ستایش	یکی خلد است پنداری من از ابرایش
کل سوری و بوتلمون و مهر و خنایش	زمین شد بغیرت کردون یور و کونیش
چو با قوت و جانشان شد چمن کان بدینش	شعاق چون در خشان شد جهان پر آمیش
دمن مانا چو دلاله بدامن عمل و حایش	زهر سو بدین لاله سگفت آنش فورالش
تو کونی کو بهر خشان نشان را آوردیش	بسان کج بهر غلطان منبرین قطر بارایش
که منی دید بر کار رنگ ارکلهای ایوانش	بها مون کج بزاز بخشا و بدست دایش
که گیتی شد معطر از شمیم عنبر و بانس	بگلشن طبله عطار شکستد انکاری
کجا باشد شکوه ز کس و نسرین و ریجانش	خطا کشم سیاه امروز مشک و عنبر و بانس
اگر دستورش روز می آید در کلبانش	چمن ز فرو فروردین آید باد و نورش
خرد خواند از کفایت بر فرا صد دیوانش	جهان او خواهی صد اعظم از مکانش

وجودش بود چون آجب تمام درین وقت
 پی فرما نبری در حضرت جم را است چون
 چو حفظ طاعت جم حسب این زبان
 مزد مندی که گاه رای و تدبیر خرد
 جو امزوی که گاه جو بس کام عطا
 سیاستدیت بس کام کین با مان عفو
 هکت الی بود یار ای چشمتی خوان او
 قصار از ازل شد عهد و پیمان کلک
 یکی اندیشه آورد مهاد علم و شرف
 بزرگی که بزرگی و شرف در عرصه امکا
 نه چندان ماند که فرسنگ و تدبیر خرد
 سحر از پی تعظیم خدمت ترک و پیمان
 ز عفو و بخشش و نیکی ذات پاک فطرت
 پای چرخ میانی بزی ای عهد بر ما
 بود روز نشاط پیشکار دولت
 پناه بجای آمد گاه صاحب کهن
 ز کفشار چی سپین نغز و فصیح و دلگوش
 بدین طرز و نمط جاشا کجا کردی سخن
 جهان جو بخشش از شیر او نام

از آن آوردیزوان از عدم و صحن گمانش
 ملک بسند فرما ندی مانا سلیمان
 چو اصف امینی با ذکر و کید یوانش
 بود در محفل دانش خرد آموز تقیانش
 بصف سلمان سوره در معنی قانش
 بساط عاقبت چید چاکب و کاش
 که هرگز خرد و قرصی خام نبود اندر انان
 از آن باندگار و عهد و جویدس پمانش
 دو بر ما فی مبرین باقیم المرز و سمانش
 بود بس تکلمای محضر استلیم اراش
 که شرق و غرب کرد آید بزرگ حکم و فرمانش
 مسلم بر در پیر و تقوی کفر و ایمانش
 تو کوئی از دور رحمت پیدا آوردیزوانش
 بمان ای وزوارانی که دورانست دورانش
 کمن تعجیل در رفتار و دیر آور مایش
 که از مدحت و صالی را فرزند لوانش
 همان رسم آداب سخن آموخت خدانش
 نبودی که مرئی التفات عم سلطانش
 که روزی هر مرایزدان مقرر کرد و بزوانش

پروردگارم چون در تن خون غمش
 مرا شد فرض از آن چون طاعت حق شکر
 چمن آتا بود فیروز می از میان فروردین
 ترا بسواره فیروز می فروردین

ولدا یضاً

سر زلف یار من ای مشکینا	فریفته بریه ز مشک آستینا
نه آگنده مسکونی و ز مشک دار	شکنج و خم و حلقه و جعد چو سینا
نه فرسوده عودی و ز عود کوی	فروزان بسی لاله و یاسمینا
نه شیر می اندر کین گاه آهو	مگردار شیرانی اندر کسینا
همه و عدای تو کذب مبرین	همه کردای تو سحر مبینا
بزدوی دل حلق در در و درون	مکش بروی مرجا آفرینا
بهاروت و ماروت تانی چیم	فرودرره زبیره دار می بینا
نه ز کنی میخواری و لیک دار	از آن لعل مسکون لب سینا
همانا کی مرغ باغ جنانی	مگردی از آن کرد ما حسینا
پرافشان شوی چون رخسار جانان	چو طاوسی اندر پشت برینا
کنی گاه بستر ز ماه و وصفت	کنی گاه بالین زور مبینا
همی خواند مت مشک و کعبه عنبر	چو اندیشه کردم ز آنی نه اینا
جانا که از مسک و عنبر مدای	بر کلک صدر زمان و مبینا
ببین مشکار جهان صدر ^{عظم}	پناه امم محار آستینا
ایمنی که در پیشگاه ممالک	فرودش ملک قدر و خواستینا
بزرگی که از انصاف در حضرت او	چه آهوی دشتی چه شیر عینا

در ارکان مکتب رکن کینا
 خرد باکت زد کوشش سنا
 بود در یارش مبارک مینا
 نیروی اقبال در امی زینا
 تو کوفی شد ارض حرم عینا
 چو غم سنان ای او پس
 بصد کفالت بیای کینا
 قوت می در کف اضمینا
 منقبت بر او کاروینا
 بود حارس تحت و تن کینا
 مگردن بود سحر جیل القینا
 یکی اسب جلالتش در زیرینا
 همی بحر و کاست کوفی دینا
 زما ز ما ز ما همی ما و طینا
 که با او همی شکم از آن و اینا
 وز ما هم بود جان نژاد و غمینا
 ز عسرت ما هم شهر و سینا
 نمایم بنام تو کجی و مینا
 سخندان پسند دل از ما مینا

برایوان قدر است صدرا
 یکی خواستم هم بر او بر آستی
 بود در مینش معظم یارا
 پسرش مسلم جانن سخن
 بر او می طبع و بیای کی فطرت
 چو غم بیان کار او استوارا
 بصف جلالت بر او می مقدم
 مروت همی در دل او صنیه
 منظم حجت بر او کار و ولت
 ز فرط کفایت یکی رفعت او
 حد و را یکی رشته طاعت او
 یکی دست اقبالش بر پشت
 بگاه عطا در کف و آیتش
 من آنسا عزم کرد ازل کرد و زوا
 رضا تیره نام و مختص وصا
 که ز اینم بود دل پر از درد و حسرت
 زانده نخواهم نشا ط و سرورا
 به با و سخن را کزین نظم و سخن
 سخن را نخرند اگر اصل دانش

وصالی

مربی شود شاعر از اشوق
و گریه چرخیند ز زمین زمینها
الاتا ز مشک است خاطر مفرح
الاتا ز زلف است دل سیمکنا
تن و ستان تو بهمای عترت
دل بدسپکال تو جفت جنبنا

ولمایضاً

الایا سگت سر زلف دلبه
که از لادن و مشک داری و جنه
کجا به در آتش همی مشک وایدون
سگشا شوی اندر آتش فرزندون
کسی مایه از تو برکت خندان
کسی کسی سرور از تو بر فرق مغفر
کسی سیمت بر و خزان
کسی پایت در بجا به منور
همی گو میت لادن و عود کلا
تصور کنم هر چه ز این کوه
بید آورد و عود کی ما نخب
نه مشک و نه عود چون نیک سپم
کزین هر دو صدره قرون مرز فر
مذاخم چه احراز زلف جانان
هم از مشک و عود نشا و است کوه
زگشی خوشی جاناکه هستی
شدم در کف از تو آند اکبر
جهان فوت ملک ناصر الدین
شب و ز مولود شاه مظفر
بدوشادمان از ازل به
سپهر مروت شد عدل کتر
سبک عزم او، سپه با و سبکو
وزو کا مران تا ابد چار ما
عد و بر سکا لد بیتنغ مند
کران خرم او، سپه کوه موقر
بتا و یک کردون کند و رع برن
جهان نور و و پیل تا و
بتیخر کهبیان نند زین بر اشتر